

خدا چون سلام به روی ماهت...

باغبان شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

باجبان شب



جانانان آکسییر

آرزو قلی زاده

سرشناسه: آکسییر، جاناتان Jonathan, Auxier
عنوان و نام پدیدآور: باغبان شب / نویسنده جاناتان آکسییر؛ مترجم آرزو قلی‌زاده.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ص:، مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۷۷-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

یادداشت: عنوان اصلی: 2014, The Night Gardener: a scary story

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English - 20th century

شناسه‌ی افزوده: قلی‌زاده، آرزو، ۱۳۷۰، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ب۲الف/PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۵۳۰۴



انتشارات پرتقال

باغبان شب

نویسنده: جاناتان آکسییر

مترجم: آرزو قلی‌زاده

ویراستار: حسین فدایی‌حسین

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سید سعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۷۵-۷۷-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیان

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



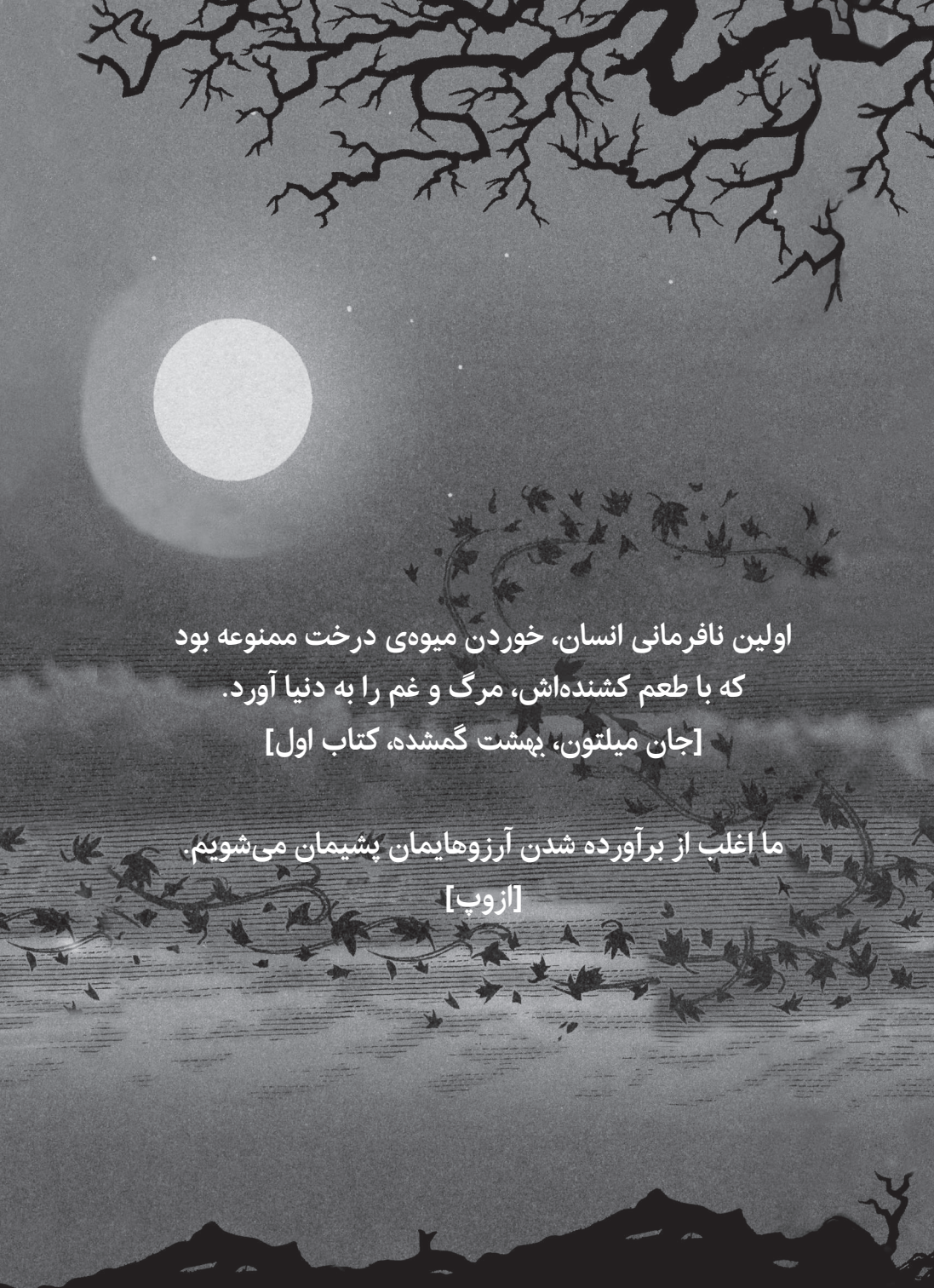
www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای بابایی :
آق





اولین نافرمانی انسان، خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه بود
که با طعم کشنده‌اش، مرگ و غم را به دنیا آورد.
[جان میلتون، بهشت گمشده، کتاب اول]

ما اغلب از برآورده شدن آرزوهایمان پشیمان می‌شویم.
[ازوپ]





فهرست

بخش یک

ورود

۱۱

بخش دو

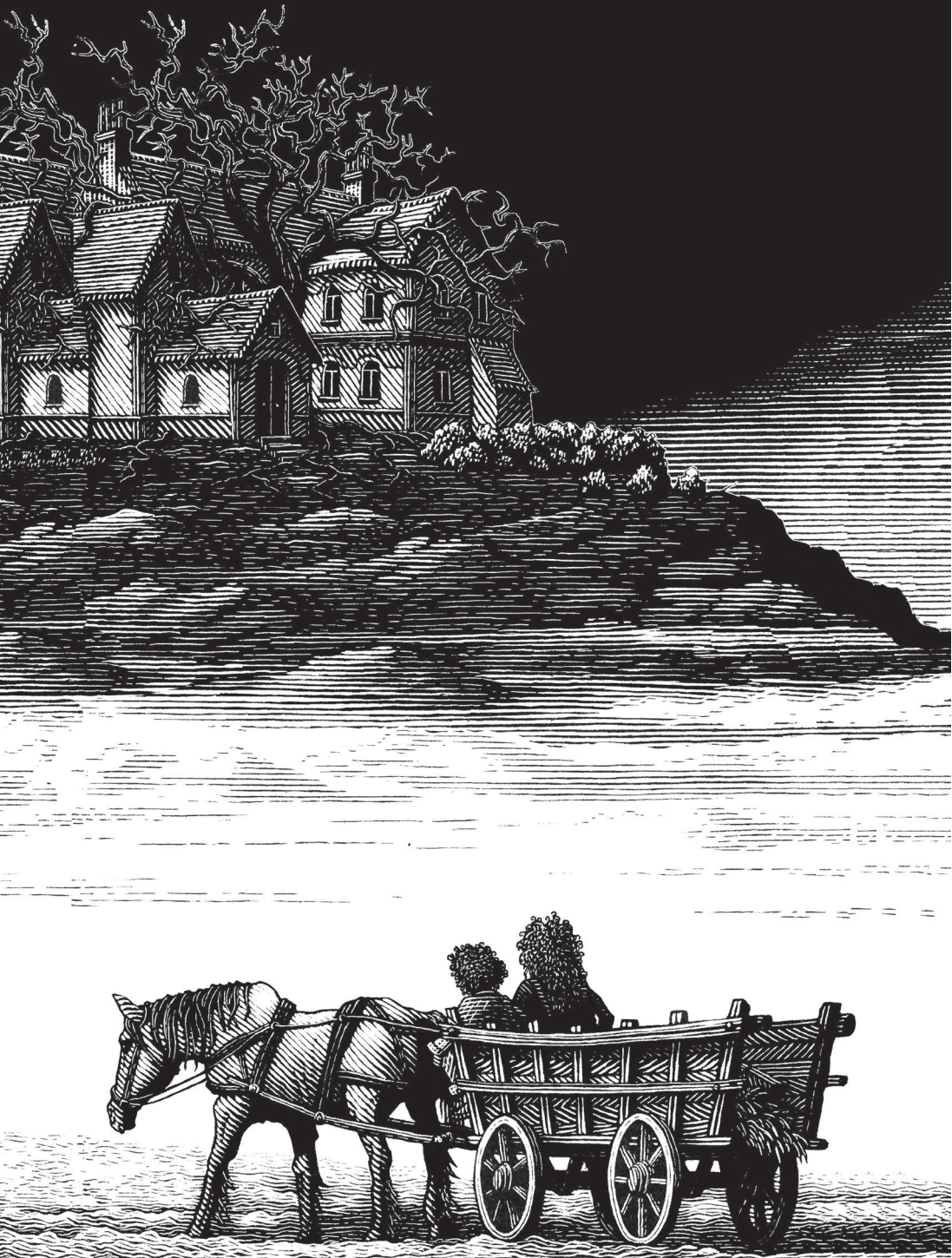
تعقیب و گریز

۱۴۱

بخش سه

حرکت

۲۵۳



بخش یک

ورود






قصه‌گویی در دل جاده

تقویم، بهار را نشان می‌داد، ولی هوا بوی پاییز داشت. آفتاب تندى بر فراز سیلار هالو می‌تابید و آخرین تکه‌های یخ روی درخت‌ها را آب می‌کرد. بخار مثل روح از خاک بلند می‌شد و مه پاییزی را که در زمین یخ‌زده پنهان شده بود، به آسمان می‌برد. به درخت‌ها که نگاه می‌کردی، جاده‌ی پیچ‌درپیچی می‌دیدى که از روستا به سمت جنگل‌های جنوبی می‌رفت. مردم زیاد از این مسیر رفت‌وآمد نمی‌کردند، ولی در این روز بهاری که بیشتر به صبح روزی پاییزی شباهت داشت، اسبی همراه ارا به‌اش، تلق‌وتلوق‌کنان راه خود را در پیش گرفته بود. توی ارا به که از آن برای فروش ماهی استفاده می‌شد و چرخ عقبش نیاز به تعمیر داشت، خواهر و برادرِ موقرمزی نشسته بودند. آن‌ها به‌سوی مرگ حرکت می‌کردند!

البته مالی این جمله را زمانی شنید که همراه برادرش در جست‌وجوی مزرعه‌ی ویندزور از این خانه به آن خانه می‌رفتند. همه فقط از شوم بودن جنگل تُرش می‌گفتند، ولی توضیحی درباره‌ی آن نمی‌دادند. توی راه، چوپانی دراز و بی‌قواره به آن‌ها گفت: «مزرعه‌ی ویندزورها؟! من ترجیح می‌دم گله‌م رو عوض اون جا بیرم لونه‌ی شیر.» بعد به عصایش تکیه داد، صاف ایستاد و نگاهی به سر تا پای مالی انداخت.



مالی مؤدبانه گفت: «هرطور مایلین! ولی ما باید بریم اون جا. خونواده‌ی ویندزور از هفته‌ی پیش منتظر مومن.»

مرد گفت: «حُب می‌تونن بازهم منتظر بمونن.» بعد آب دهانش را بیرون انداخت و ادامه داد: «نصیحت من رو آویزه‌ی گوشتون کنین؛ برگردین همون جایی که بودین. جنگل تُرش جای هیش کی نیست.» بعد هم راهش را از جاده‌ی سمت درخت‌ها کج کرد و گوسفندهایش هم بعبع‌کنان پشت سرش راه افتادند.

مالی آهی کشید. در یک ساعت گذشته، این سومین چوپانی بود که می‌دیدند. وقتی گله از سر راه کنار رفت و آن‌ها دوباره به راهشان ادامه دادند، کیپ پرسید: «فکر می‌کنی منظورشون از جنگل تُرش چیه؟»

مالی پاسخی نداشت، ولی سعی کرد داستانی بیافد. با تعجب پرسید: «مگه تاحالا درباره‌ی جنگل تُرش چیزی شنیدی؟ توی اون جنگل فقط درخت لیموئُرش، شکوفه‌های لیموئُرش و میوه‌ی لیموئُرش پیدا می‌شه. توی تابستون که میوه‌هاش می‌رسن، تا نفس می‌کشی، صورتت طوری تو هم مچاله می‌شه که انگار یه خروار میوه‌ی تُرش خوردی.» خودمانیم، مالی این حرف‌ها را می‌زد تا برادرش فکر کند نگران نیست.

ولی او نگران بود.

چهار روزی می‌شد که مالی و کیپ بدون توقف، در سرما و باران حرکت می‌کردند. اسبی که ارابه را می‌کشید، زیاد حال و حوصله‌ی آن‌ها را نداشت؛ شاید به این خاطر بود که مالی حتی اسم آن زبان‌بسته را هم نمی‌دانست (البته به برادرش گفته بود اسم اسب گالیله است، ولی به نظر نمی‌رسید موجود بیچاره از آن اسم خوشش بیاید). مالی پیش‌تر فکر می‌کرد جاده‌های انگلستان پهن و هموار باشند، ولی این کوره‌راه‌ها از جاده‌های کشورشان هم داغان‌تر بود. گل کف جاده، سیاه‌رنگ و چسبناک بود و به هر چیزی که از رویش می‌گذشت، چنگ می‌زد؛ حتی به چرخ ارابه‌ای که از دیروز سه‌تا از

پره‌هایش کنده شده بود. مدتی پیش، غذای ناچیزشان ته کشیده و حالا فقط بوی ماهی فاسد برایشان مانده بود.

مالی یکهو متوجه شد برادرش از سرما به خود می‌لرزد؛ «سردت شده؟» کیپ سرش را که از باران خیس شده بود، تکان داد و گفت: «دارم آتیش می‌گیرم.»

قلب مالی هُری ریخت. کیپ از چند هفته پیش مریض شده بود و به نظر نمی‌آمد بهتر شده باشد. او به لباس تمیز احتیاج داشت و به تخت و حمام و غذای مناسب. آن‌ها باید به خانه می‌رسیدند.

کیپ که همه‌اش آستینش را جلوی دهان می‌گرفت و سرفه می‌کرد، گفت: «شاید حق با این آدم‌ها باشه. بهتره بریم شهر... یا برگردیم خونه.» مالی به خودش اجازه نمی‌داد چنین آرزویی داشته باشد. آن‌ها کیلومترها از خانه دور شده بودند. او دستش را روی پیشانی برادرش گذاشت که داشت از تب می‌سوخت؛ «هرکی حرف‌های تو رو بشنوه، فکر می‌کنه پدر و مادرمون بچه‌های ترسویی بزرگ کردن. ما خیلی زود می‌رسیم به خونه‌ای که توش هم کار و غذای گرم هست، هم تخت راحت.»

ولی آن دو هرچه بیشتر جلو می‌رفتند، انگار بیشتر در ناکجاآباد گم می‌شدند. نزدیکی‌های غروب بود که به غریبه‌ای برخوردند. اول صدایی شنیدند که مثل زمزمه‌ای آرام و فریبنده، در اطرافشان می‌پیچید. جلوتر که رفتند، صدای آواز بلندتر شد و آن‌ها خیلی زود منبع صدا را پیدا کردند. پیرزنی، هم‌قد و هیکل کیپ، صاف وسط جاده نشسته بود و برای خودش آواز می‌خواند. از کوله‌ای که با طناب روی دوش بسته بود، می‌شد فهمید بی‌خانمان است. توی کوله پر بود از وسایل معمولی، مثل کلاه، پتو، چراغ و چیزهای جالب‌تری مثل کتاب و قفس پرنده. آن‌طور که پیرزن روی ساز عجیب و هم‌قد خودش قوز کرده بود، مالی را یاد صدف حلزون انداخت. یک سمت ساز، کوکش قرار داشت و همین که پیرزن می‌نواخت، چنان صدایی

از ساز بیرون می‌آمد که مالی حس می‌کرد یک دسته زنبور عسل پُرسرو صدا دارند و زوز می‌کنند.

مالی ارا به را نگه داشت و از فاصله‌ای مطمئن، مشغول تماشای پیرزن شد که با صدای زیبایی درباره‌ی پیرمرد و درختی می‌خواند. مالی پیش‌تر هم گداهایی را در بازار دیده بود که سازی عودمانند مثل این داشتند.

کیپ آرام گفت: «فکر می‌کنی جادوگر باشه؟»

مالی لبخند زد؛ «اگر هم باشه، زیاد ترسناک نیست... حتی خال هم نداره! البته یه راه هست واسه اینکه مطمئن بشیم.» افسار را کشید و اسب را نزدیک‌تر برد. بعد با صدای بلندی به زن گفت: «ببخشید، خانم؟ برادرم می‌خواد بدونه شما جادوگرین یا نه؟»

پیرزن همان‌طور که ساز می‌زد، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «می‌ترسم جوابم ناامیدتون کنه.»

کیپ که انگار دنبال جواب سرراستی بود، پرسید: «پس یعنی جادوگر نیستین؟» زن دست از ساز زدن کشید، ابروهایش را بالا برد و به کیپ خیره شد. بعد با لحنی شبیه جادوگرها گفت: «هر چیز پیر و زشتی که بد نیست. مطمئنم یه روزی خواهر قشنگ تو از من هم زشت‌تر می‌شه و بچه‌ها از دیدنش می‌ترسن!» زن سعی کرد روی پایش بایستد، ولی وزن زیاد کوله، کارش را سخت می‌کرد. دست‌آخر وقتی توانست بایستد، مؤدبانه گفت: «من هستر کیتل هستم. این دوروبرها قصه می‌گم؛ سفر می‌رم و در عوض جای خواب و غذا و چیزهای عجیب و غریب، آواز می‌خونم.» بعد شانه‌اش را تکانی داد و سروصدای قاشق و چنگال‌هایی را که از کوله‌اش آویزان بودند، درآورد. مالی نمی‌دانست قصه‌گویی هم شغل است، ولی به نظرش کار جالبی آمد. آخر او هم خوب بلد بود داستان تعریف کند. برای اینکه برادرش را از یتیم‌خانه بیرون بیاورد، کلی داستان سرهم کرده بود. حتی به‌دست‌آوردن این اسب هم نتیجه‌ی یکی از قصه‌هایش بود. مالی می‌دانست اگر در کار

جدید هم با سؤالی روبه‌رو شود، چاره‌ای جز سرهم کردن داستان ندارد. با این حال، چیزی درباره‌ی این زن ناراحتش می‌کرد. پرسید: «ببخشید خانم، یه قصه‌گو این گوشه‌ی دنیا چی کار می‌کنه؟ اونم با پای پیاده.» زن شانه بالا انداخت، دست به دهان برد و لای دندانش را تمیز کرد؛ «من پیاده‌م چون اسب ندارم! ولی دلیل اینجا بودنم مفصله؛ همچین جاهایی داستان‌های تازه کم پیدا می‌شه. درضمن غریبه‌ها زیاد از اینجا نمی‌گذرن، چه برسه به دوتا بچه‌ی تک‌وتنها که سوار ارابه‌ی ماهی‌فروشی دزدی، می‌رن سمت جنوب.» بعد با زبانش صدایی درآورد و گفت: «به نظرم از این ماجرا داستان جالبی دربیاد.»

نفس مالی بند آمد. تمام تلاشش را کرد که به برادرش نگاه نکند؛ «ک... ک... کی گفته ارابه دزدیه؟»

نیش زن باز شد؛ «چشم‌هات این رو به من می‌کن، عزیزم.» کیپ با لحنی که حسابی مالی را متعجب کرد، به پیرزن گفت: «حرفت رو پس بگیر! ما دزد نیستیم. خواهرم این ارابه رو از یه ماهیگیر خرید که دیگه لازمش نداشت. اون می‌خواست وارد نیروی دریایی بشه تا با اسکوئیدهای گنده بجنگه.» بعد با لبخندی به خواهرش نگاه کرد و ادامه داد: «مگه نه مالی؟» مالی با حواس‌پرتی سرش را تکان داد و گفت: «یه همچین چیزهایی.» بعد در سکوت به زن خیره شد و با نگاهش از او خواهش کرد که بحث را عوض کند.

پیرزن سوتی کشید و گفت: «اسکوئیدهای گنده؟ واقعاً؟ عجب داستان جالبی!» بعد سرش را برای مالی تکان داد؛ «از اینکه جلوی برادرت تو رو به دزدی متهم کردم، معذرت می‌خوام. باید بهتون تبریک بگم؛ اسم خیلی خوبی واسه اسبتون انتخاب کردین.» بعد چشمکی زد و ادامه داد: «خیلی هم بهتون میاد.»

۱. نوعی ماهی غول‌پیکر که در اعماق اقیانوس زندگی می‌کند.

زن درباره‌ی حروف طلائی روی ارابه، سؤال‌هایی پرسید. قبلاً روی آن نوشته بودند: فروشگاه سنت جونا کاد، ولی حالا بیشتر رنگ آن رفته بود و فقط حروف س، ک، او ه دیده می‌شد. مالی گفت: «این فقط چندتا حرف به‌هم‌ریخته‌ن.» او از گفت‌وگو با زن خوشش نمی‌آمد؛ مخصوصاً وقتی که پیرزن به او نگاه می‌کرد، انگار داشت درونش را می‌دید و این مالی را نگران می‌کرد؛ «خانم، اگه اجازه بدین، من و برادرم بریم. قراره امروز صبح یه جایی باشیم.» پیرزن نزدیک‌تر آمد و راهشان را بست؛ «دارین می‌رین خونگی ویندوزها، مگه نه؟»

مالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، آرام گفت: «شما اونا رو می‌شناسین؟»

«راستش زیاد نه. البته یه بار که ارباب ویندوز رو دیدم، هم‌سن‌وسال تو بود. این ماجرا برمی‌گرده به سی سال پیش. درست قبل از اینکه اون بیچاره رو مجبور کنن بره پیش فامیل‌هاش و با اونا توی شهر زندگی کنه.» پیرزن با تأسف سری تکان داد و گفت: «پارسال که دوباره برگشت اینجا، خونواده‌ش... یا بهتره بگم قوم‌وخویش‌هاش، حسابی تعجب کردن.»

مالی نمی‌توانست بفهمد چرا برگشتن یک نفر به جایی که در آن بزرگ شده، باید عجیب باشد. خودش چند هفته بعد از اینکه از خانه‌اش در شهر دانیگول ایرلند آمده بود اینجا، حاضر بود همه‌چیزش را بدهد و برگردد خانه؛ حتی برایش مهم هم نبود آنجا خشکسالی شده یا نه. پیرزن را نگاه کرد و گفت: «فکر کنم ما خوب راه رو بلد نیستیم. از چندتا کشاورز پرسیدیم، ولی جواب درستی ندادن.»

هستِر کیتل سرش را تکان داد و به جنگل پشت سرش نگاهی انداخت؛ «شاید مردم اینجا با نشون ندادن مسیر، خواستن بهتون لطف کنن. درسته که شما غریبه‌این، ولی هیش کی نمی‌خواد دوتا بچه‌ی بی‌گناه رو بفرسته جنگل تُرش.»

مالی پرسید: «مگه جنگل تُرش چه شه؟»

«همه‌ی مردم سیلار هالو می‌دونن نباید به اون جنگل نزدیک بشن. پدر و مادرها بچه‌هاشون رو از اون جا می‌ترسونن و خودشون هم این هشدارو از زبون پدر و مادرشون شنیدن. این موضوع، نسل‌به‌نسل و دهن‌به‌دهن چرخیده.» مالی گفت: «شما از اون چی می‌دونین؟»

«هیش‌کی بااطمینان حرف نمی‌زنه، ولی بعضی‌ها می‌گن آدم‌های احمقی رو دیدن که از رودخونه رد شدن و رفتن توی اون جنگل.» پیرزن مکث طولانی‌ای کرد و انگشت‌هایش را کشید روی شنلی که پر از وصله‌پینه بود: «می‌گن جنگل تُرش آدم‌ها رو عوض می‌کنه... و حس وحشتناکی توی اونا به وجود میاره. یه چیز ترسناک دیگه هم هست...»

کیپ خم شد جلو و پرسید: «چه... چه... چی؟»

مالی دندان‌هایش را روی هم فشار داد. اصلاً دلش نمی‌خواست این پیرزن دیوانه، مغز برادرش را با چرنديات ترسناک پر کند. نگاهش را به چشم‌های هسْتِر دوخت. به نظر می‌آمد پیرزن سنگینی نگاه دخترک را حس کرده، چون به کیپ لبخندی زد و گفت: «اینا شایعات و چرندياته، عزیزم. نصفش داستان‌هائیه که من واسه یه لقمه غذا سرهم می‌کنم. واسه شما مشکلی پیش نمیاد.»

مالی سرش را به نشانه‌ی تشکر تکان داد. شایعاتی که درباره‌ی جنگل تُرش می‌گفتند، برایش مهم نبود. این شغل تنها شانسشان بود برای اینکه با برادرش کنار هم بمانند و سرپناهی داشته باشند. چه کسی حاضر می‌شد دوتا بچه‌ی ایرلندی را بدون سرپرست یا معرف قبول کند؟! تازه اگر آن خانه این قدر بد بود، چرا ارباب و پندزور حاضر شده بود خانواده‌اش را ببرد آنجا؟ مالی پرسید: «پس راه رو نشونمون می‌دین؟»

هسْتِر دستی به چانه‌اش کشید و متفکرانه گفت: «بله، ولی درعوض یه چیزی ازتون می‌خوام.»

مالی جواب داد: «ما هیچ پولی نداریم.»

هستِر سرش را تکان داد و گفت: «چیز زیادی نیست، عزیزم. فقط از شما می‌خوام چند روز دیگه برگردین و یکی دوتا داستان درباره‌ی اون خونه برام تعریف کنین. از وقتی ویندوزها برگشتن اون‌جا، مردم شهر کنجکاون بدونن توی اون خونه چی می‌گذره؟ زنی با شغل من، می‌تونه یه ماه تموم شکمش رو با این جور خبرها سیر کنه.»

مالی گفت: «قبول.»

پیرزن عقب‌تر ایستاد و به مسیری در سمت چپ جاده اشاره کرد؛ «حدود پنج کیلومتر راه مونده. صدای رودخونه رو دنبال کنین و وقتی به دوراهی رسیدین، راهی رو انتخاب کنین که درخت‌های بیشتری داره. مسیر جنگل تُرش کم‌رفت‌وآمده. وقتی به پُل قدیمی رسیدین، درست روبه‌روی اون جنگل ایستادین.»

مالی هنوز به‌درستی حرف‌های پیرزن اعتماد نداشت، ولی با خودش فکر می‌کرد: نشونی داشتن بهتر از اینه که بی‌هدف پرسه بزنی. از هستِر تشکر کرد، افسار اسب را کشید و از کنار پیرزن رد شد.

همین‌که او و برادرش وارد مسیر باریکی شدند، دوباره صدای آواز پیرزن بلند شد. صدای زیبایی زن توی هوا موج می‌زد و هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. مالی از چیزی که در جنگل تُرش، انتظار او و برادرش را می‌کشید، بی‌خبر بود و نمی‌دانست داستانش برای پیرزن چه پایانی خواهد داشت؛ ولی توی دلش آرزو می‌کرد این داستان به خیر و خوشی تمام شود.